

امپراطور

سمیرا سیدی

تهران - ۱۳۹۵

«یا الله»

یا رب نظر تو بر نگرده

برگشتن روزگار سهل است

تقدیم به همسرم علیرضا
کوه استوار و محکم روزهایم...

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: سیدی، سمیرا.
عنوان و نام پدیدآور	: امپراطور / سمیرا سیدی.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۵.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 600 - 6893 - 25 - 9
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	: فا: ۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۳۴۶۱۸۴۸

نشر آرینا: انقلاب — خیابان ۱۲ فروردین — خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ — ۶۶۴۹۱۲۹۵

امپراطور

سمیرا سیدی

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-25-9

با جیبی پر شده به سمت واگن زنانه رفتم؛ می‌دانستم تا چند لحظه‌ی دیگر صدای مردم بلند می‌شود، پس هرچه دورتر می‌شدم خطرش کم‌تر بود.

خود را به قسمت زنانه رساندم، جایی برای نشستن نبود، انگشتان بی‌حس و گس شده از ترسم را به میله گرفتم.

واگن زنانه کمی خلوت‌تر بود، حداقل هوا و اکسیژنی برای تنفس داشت! زنی دست‌فروش از مقابلم گذشت که با صدایی بلند اجناسش را تبلیغ می‌کرد:

خانوما لاک هفت رنگ، رژ بیست و چهار ساعته همه رنگ، ریمل ضد آب دارم قیمت مناسب، مفت! بخر با گارانتی!

دختر جوانی که کنارم ایستاده بود به زن دوره گرد پوزخندی زد و رو برگرداند. به قیافه‌اش می‌خورد دانشجو باشد! به درد من نمی‌خورد.

«این بدبختا هر چی دارن و ندارن خرج تیپ و قیافه و آرایش و شارژ تلفن می‌کنن!»

متوجه میخ‌نگاهم به خودش شد، نیم‌نگاهی به من انداخت، انگار از تیپ و قیافه‌ام خوشش نیامد که بینی‌اش را چین انداخت و فاصله‌اش را بیش‌تر کرد! حرصی شدم و خواستم درشتی بارش کنم اما باز به خودم گفتم:

«بی‌خیال!»

بی‌کار نماندم و با چشم اطراف و موقعیت‌های احتمالی را سنجیدم؛ خانومی با چادری بور و کهنه طرف دیگر ایستاده بود، روبرویم سه خانوم میان‌سال با سبدهای خرید در دست، آن طرف‌تر زنی جوان با کودکی شیرخوار در آغوش، چند دختر دبیرستانی و زنانی به نظر خانه‌دار

** فصل اول **

بلیت اعتباری را وارد مخزن کردم و با باز شدن گیت برقی از ورودی گذشتم، دست در جیب و بدون عجله لابه‌لای جمعیت عجول از پله برقی سرازیر و به سمت مترو رفتم، با رسیدن اولین ترن و باز شدن درهایش جمعیت بدون هیچ درکی از تمدن، با هل دادن و لایی کشیدن و فحش‌های آبدار، جا زدند و از سروکول هم بالا رفتند برای داخل شدن، البته من هم کم‌نیاوردم و همراهی‌شان کردم!

با مشقت خود را داخل کشیدم و وارد قسمت عمومی شدم، درب‌ها به سختی بسته شد و صدای فحش کسانی که در شرف ماندن لای در بودند بالا گرفت، با حرکت مترو کم‌کم بوی عرق، لباس‌های دود گرفته، سیگار و جمیع بوهای خوب و بد در کنار هم فضا را پر کرد، مثل همیشه!

خیلی زود از این‌که ایستگاه شلوغ صادقیه را انتخاب کردم پشیمان شدم، هرچند برای من هر چه شلوغ‌تر، بهتر!

ترو و فرزندترین موقعیت را سنجیدم، فرد مورد نظر را انتخاب کردم و در عرض چند ثانیه تصمیمم را گرفتم، نرم و آهسته خود را به سمتش کشیدم، دست چپم را به میله گرفتم و با دست راست کارم را شروع کردم. به مدد سر انگشتان باریک و متبحرم خیلی زود به مقصود رسیدم و کار تمام شد، نتیجه‌ی کار یک کیف پول بود که آرزو کردم پر باشد. تلفن همراهش هم مثل اکثر مسافران در دستش بود، این‌روزها مردم زرنگ شده‌اند!

خود را کنار کشیدم و تغییر موضع دادم، با اندکی بررسی و بازبینی دوباره شروع به شکار بعدی کردم، بعد از ایستادن مترو در اولین ایستگاه،

و شاغل از هر نوع و دسته‌ای که نه به کارم می‌آمدند و نه فایده‌ای برایم داشتند!

«یا از من بدبخت‌ترن یا فوقش یکی دو درجه بهتر... منم تو مرامم نیست از بدبخت بیچاره‌ها بکنم.»

نفسم را با حرص فوت کردم، از آمدن به قسمت زنانه پشیمان شده بودم.

«آخه بچه پولدارا که مترونشینی واسشون اُفت داره! بوی فرندشون چی می‌گه؟!»

شکم خالی‌ام به قار و قور افتاد، یادم آمد از دیروز ظهر چیزی نخورده‌ام!

امروز به اندازه‌ی کافی کاسبی کرده بودم، اولین ایستگاه از مترو پیاده شدم و در یک اغذیه کثیف سر راهی، دلی از عزا در آوردم، ساندویچی هم برای فاطمه خریدم و بدون هیچ عجله‌ای راه خانه را پیش گرفتم.

از دالان کوتاه گذشتم، پرده‌ی کنفی چرکین را کنار زدم و وارد حیاط سنگ فرش قدیمی شدم.

بچه‌های قد و نیم قد دور حوض گرد وسط حیاط می‌دویدند و جیغ‌های شادشان به آسمان بلند بود، ستاره خانم هم مثل اغلب اوقات رخت می‌شست و توی لگن مسی به لباس‌های نه چندان چرک فرزندانش چنگ می‌زد.

آخر و سواس این زن او را از پا می‌انداخت!

دستی به سر یلدا که در ته قطار هو هو کنان می‌دوید کشیدم و با محبت

گفتم:

– باز تو چشم مامانتو دور دیدی بچه؟ برو یه لباس درست بپوش سرده!

در همان حال چشمی در حیاط چرخاندم و با اخمی غلیظ ادامه دادم:
– مردم هست، بدو ببینم دختر خوب.

بی حرف و چانه دوید در پی امرم. خندان سر تکان دادم و از پله‌های سنگی بالا رفتم که میانه‌ی راه صدای ننه حسن درجا می‌خکوبم کرد:

– به به اوغور بخیر لی لی خانم، کجا بودی تا حالا؟!!

حوصله‌ی نیش و کنایه‌هایش را نداشتم، با رویی ترش جواب دادم:
– قبرستون.

پوزخندی بر لبش نشست:

– سلام می‌رسوندی!

با بدجنسی نگاهش کردم:

– اتفاقا اونام سلام رسوندن، دلتنگتن و منتظر میزبانیت!

چشم‌هایش ریز و صورتش برافروخته شد:

– زبونتو مار بگزه ایشالله!

بی خیال خندیدم. به سمت اتاق فاطمه چرخیدم و او را لبخند به لب در آستانه‌ی در به انتظار خود دیدم.

– سلام. دیر کردی! داشتم نگران می‌شدم.

چشم‌هایم را دزدیم و گفتم:

– کارم طول کشید.

از سر راه کنار رفت و به داخل دعوتم کرد.

– بیا تو چایی تازه دمه.

کفش‌هایم را کندم و وارد اتاق محقرش شدم. چادرش را از سر کند و

آویز جالباسی کرد:

– داشتم می‌اوادم دم در ببینم کجا موندی!

ساندویچ را روی طاقچه گذاشتم و گفتم:

– من هر جا برم کفترِ جلد همین جام، بر می‌گردم بالاخره.

با دیدن ساندویچ، همان‌طور که چای می‌ریخت ترش و بدعق پرسید:

– با کدوم پول خریدی؟

لبم را با زبان خیس کردم و خسته از بگو مگوهای همیشگی سر این

موضوع جواب دادم:

– نترس حُناق نمی‌گیری!

ذوق زده و امیدوار نگاهم کرد:

– برگشتی پیش زیور خانم؟

چشم غره‌ایی نثارش کردم و با اوقات تلخی گفتم:

– نخیر، پیش اون برنگشتم.

لب‌هایش آویزان شد:

– پس...

برای این‌که خیالش را راحت کنم، رُک و بی‌پرده گفتم:

– همون کار همیشگی...

آه تأسف بارش از سینه بلند شد و ناله کرد:

– لی لی!

غریدم:

– می‌خوری یا نه؟

لب برچید:

– مال حروم از گلوم پایین نمی‌ره.

– به درک!

ساندویچ را برداشتم و عصبی به سمت دخمه‌ام پاتند کردم. وارد اتاق

شدم، ساندویچ را گوشه‌ای پرت کردم و لباس‌هایم را از تن کندم.

فاطمه احمق است، یک احمق تمام عیار! انگار نمی‌خواهد بفهمد که

نمی‌شود و نمی‌گذارند که بشود! انگار یادش نمی‌آید همین هفته‌ی پیش با

چه فضاحتی از کار بی‌کارم کردند، کاری که با بدبختی پیدا کرده بودم!

حتی او هم چشم‌هایش را روی جفا و ناکسی‌های اطرافمان بسته!

بغضی را که ناخوانده مهمان گلویم شده بود با حرص پس زدم و به

خودم توپیدم:

– وقتی زر زرن که نازکش داشته باشی.

تلویزیون عهد قیف علیشاهم را محض پرتی حواس روشن کردم تا

برای ساعتی هم که شده سرم گرم شود.

نیمه‌های شب از سر و صدا و داد و فریاد یونس و فاطمه که برنامه‌ی

تکراری هر شب‌شان بود بلند شدم.

دندان‌گزیدم، خودخوری کردم، لگد به در و دیوار کوبیدم تا جلوی

خودم را بگیرم و طبق خواسته‌ی فاطمه مداخله نکنم و شکم یونس نمک

به حرام را سفره نکنم.

کم‌کم صدای‌شان فروکش کرد و بعد از ساعتی تنها هق‌هق‌های

ضعیف فاطمه سکوت تلخ دیوارها را می‌شکست.

چشم‌هایم نم برداشته بود. کاش می‌توانستم و از این منجلاب بیرون

می‌کشیدمش... کاش می‌شد، کاش اینقدر تنها و بی‌پناه نبودیم.

سرد و یخ زده زیر پتو مچاله شدم، سرد شده بود... باز هم زمستان...

فصلی که از آن بیزار بودم!

سرمای هوا برایم ارمان شروع بدبختی‌هایم بود... هشدار و آونگ

نزدیک شدن سالگرد آن اتفاق نحس... چند سال شده بود؟

سیزده سال؟ چهارده؟

همراه با آهی جگرسوز غلت زدم. همیشه این روزها سیاه‌تر از هر وقتی بود، حتی اگر به روی خودمان هم نمی‌آوردیم تلخی و نحسی‌اش نمی‌رفت و کم‌رنگ نمی‌شد... هیچ‌وقت!

سرم را بالا گرفتم، چانه‌ی گرد و سفیدم جلو آمد و موهای سیم تلفنی‌ام آرام روی کتفم ریزش کردند، ریشه‌های رنگی نصب شده به دیوارها روی برخی از قسمت‌های صورت سفید کک مکی‌ام سایه می‌انداخت، آفتاب ملایم اول زمستان پوست نازکم را نوازش می‌داد و گرم می‌کرد.

با شوق دور خودم چرخ می‌زدم و گل‌های دامن پر چینم باز شد، نوک کفش‌های تق تقی سفید پایون‌دارم خودش را نشان می‌داد و دلم غنچ می‌رفت.

صدای خنده‌ی شادم به آسمان بلند شد... موهای مرتب شده‌ی خوش‌رنگم از تنم جدا شده بود و زیر نور آفتاب می‌درخشید.

لباس تو کثیف نکنی وروجک!

سرجایم ایستادم، سرم گیج می‌رفت ولی خنده نرفته بود... به مامان که بالای ایوان ایستاده بود زل زدم و گفتم:

چشم مامان جون.

لبخند مهربانی زد و گفت:

برو دختر خالت رو پیدا کن بی صدا بازی کنین، تو دست و پا نباش دخترم.

هنوز حرفش تمام شده نشده از جا کنده شدم و با ذوق دنبال فاطمه رفتم.

لی‌لی‌کنان از میان مردهایی که روی نردبان ریشه می‌بستند و کسانی که صندلی می‌چیدند رد شدم، دستی داخل حوض فرو بردم و سیب سرخی برداشتم، زن‌دایی که داشت میوه‌ها را داخل حوض می‌ریخت دست به کمر ایستاد و با خنده نگاهم کرد:

نوش جونت خوشگل خانمم، لباس تو کثیف نکنی‌ها، تا شب خیلی مونده، من نمی‌دونم شما وروجکا رو چرا اینقدر زود حاضر کردن!

با خنده چرخ می‌زدم... دلم برای گل‌های دامنم تنگ شده بود، سیبی هم برای فاطمه برداشتم و دوباره با لی‌لی راه افتادم، دایی طاها دستی به سرم کشید و عمو احمد تشر زد که توی دست و پای شان نباشم، بی صدا و به سرعت از آن‌ها دور شدم و به انتهای باغ رفتم.

فاطمه را روی تاب درختی مورد علاقه‌مان پیدا کردم، قرارگاه مخفی ما! جای دنج مخصوصی که هیچ‌کس از اعضای خانواده به آن سر نمی‌زد و بازی‌های دخترانه‌ی ما را خراب نمی‌کرد.

فاطمه لباس عروس سفیدی به تن داشت، موهایش بالای سر جمع شده بود و با تور و نیم تاجی براق، عروسی کوچک را تداعی می‌کرد.

حسودی کردم که چرا من لباس عروس نیوشیده‌ام!

صدای مامان توی گوشم زنگ خورد:

آخه فاطمه خواهر داماده، لباس توام خیلی قشنگه که عسلکم.

لب برچیدم، ذوقم کور شده بود، با بدجنسی گفتم:

عروس عرووووس دومادو ببوووس!

از این‌که روی نقطه ضعفش دست گذاشته بودم ذوق کردم.

چینی ظریف بین ابرو انداخت و حرص آلود گفت: